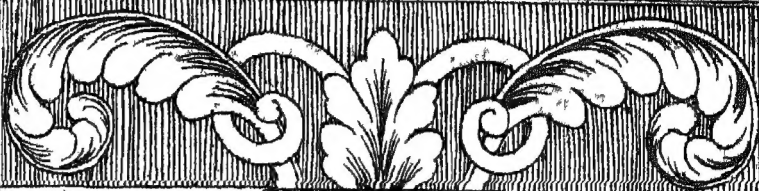
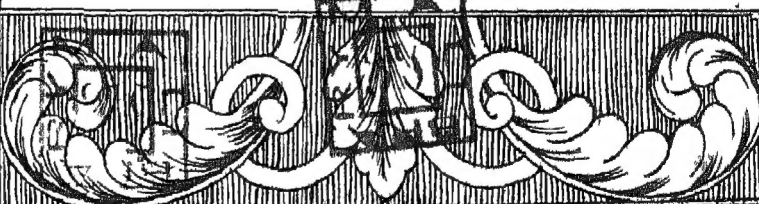


کتاب فی الفی فی الفی فی الفی



الطائفه الکبری

وکانا بنیاد



برخی فضائل و احوال در سنجای طبع و طبع

[illegible]

خوش و خندان فته است در پیش گفت چنین که من حال شمار می نمیم باید که ده خوشیا و دیگر شکر
شما آید لطیفه شرک پیری در رای میرفت و این صبح با بنگ میخواند معشت خواب بود
واقعه بخیر طوطی شنیده و گفت آه من گردن گشته از زمان عجایبم لطیفه از من جانی شود
خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من چرا آمد و دارم و این مرد با تو انیمیزد و در
تسله نیاز و مرگفت ای معاون تا توان این زن دروغ میگوید پیشی سه نوبت خدش
می آید و تخم محبت فرزندش بکارم زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من گشایخ تر بجز
نیایم تا این قبول کنی من تو بخوبی قاضی گفت این نوبت چیزی کم کن گفت من هیچ چیز
کم نمیکش تا کسی که مرد نظری بود و گفت مرعجب است که هیچ عوی پیش من نیستا که در احضری و در
نیا که او اکنون با قطع صورت شما آن دانه دیگر را بنده خود که فتنه با عده بچکان تمام شود و از
از میان شما نیز لطیفه پادشاهی آخیم بدر آمد طبعی اطلب فرمود او خاک گرفت با می با آتش
گرفت خود را بر آغوش بود و گفت ای حبیب چشم پادشاه در می کند و تو خاک گرفت با می با آتش
گفت آن مناسب است که خصمه از بخدان که چون آزار بر دیند یکم روز بخدان تو پیدا شد پادشاه
از آن معارضه بخند طبعی انعام را و آن بخند لطیفه با خطا ساز شیخ نظر بود نگاه روی
زنی پیش می آمد و گفت ای تو حاجت گفت که اتم است گفت ناسر باز از آنرا من بیایم
ثابت کن جانت پاره افروخت و زن می را بر دوکان نقاشی بریده ستاده گرد و راه خود گرفت
بخندید جانت می شده از نقاشی سبب خنده پیدا و گفت چندگاه است که این زن پیش من
و مبالغه میکند که صورت ابله بر ای من نقش کن من فرود آفرین من میگویم کسی که زیاده
بر چهره نقش کند گفت باش تا برای تو نشانی بخارم و آن بود که تر از زن در آن طوطی
پیش حکمی آمد و گفت که ادم من همیشه رنگی در من خنکی فرمی می باشد حکیم در ظرف بود و گفت
مر دکاشی این چهار علت که تو داری نصیب کس زن این چهار بکامینه لطیفه احمق عاری
شیران فتنه و پهلوان کشت با خود بر نظری رسید که این طفلان را کجای می برید گفتند تا و عده

غلام از مرد که کشید
 این سخن بشنید و دعا
 و صاحب او صلوات
 بخشد قاضی غلام
 ۵۶

چون آمدی مال تو را از دست من ببرد
 و من بگویم بیا و داد و او را بطلب
 و من بگویم بیا و داد و او را بطلب
 و من بگویم بیا و داد و او را بطلب

به باران بار و زیر که دعای طفلان است بجا است طریقت گفت اگر دعای طفلان است بجا است
 معلوم است عالم زنده ماندی لطیفه یکی از باشندگان شهر غور در سیرات آمد چون در بازار رسید
 مکان تفتاد و دید پیران خلوتات زیگارنگ دست دراز کرده و مشتی از نان برگرفت و تنانیت
 بدستش بگیرد و غوری بسبک دستی جلوار آورد و بن انداخت و گفت اکنون ترا شنیده مرا لطیفه
 نزدینی خواست که با زن خود هیچ بودید که بشت ز بکشتن معی از دست برفت و گفت اگر
 مانع اینچه معنی او که کشتی در زیر امن رساندی سخن شد و هر توام سهل است اگر بگانه بیند چنین
 سر کار آید ترا شرمندگی و جالت با آرد و لطیفه در صورتخانه چین سه صوت کشیده اند
 و آواختن یک نشسته و در حجب تفکر و در برده و دیگری دست بر سر نیزند و در پیش میکنند و در
 در قصه نشاست و خنده نیزند صورت اول که در فکر و اندیشه است در زیر آن نوشته اند
 این فکر میکند که زن کخم یا کخم و آنکه دست بر سر نیزند زن کرده و پشیمان شده و آنکه بقصد خنده
 زن خود را طلاق داده و خلاص شد و لطیفه شخصی باغی در آمد دید که انگور با
 سری و غوری رسید و است چند خوشه انگور در دود رسید که دناگاه باغبان در آمد و گفت
 اگر از آن آن شاخ در آمدی گفت من بخود نیامده ام که و با دوی رسید و مرا اینجا آمد
 بیا و بگو اگر ترا با دادخت خوشهای انگور که چید گفت از آن شد با دمن تباک انگور
 رسیدیم محبت که خوشه چشمت به باشد باغبان گفت در میان سبد که انداخت گفت
 این خوشه را لطیفه پسری و مادری برد و ابله بر چای رسیدند که قهر آن آب لال
 در سبزه و رنگ نیست عکس خود را دید پس فریاد بشید که ای مادر تو هم بین که دفعه این همدست
 در نزد سبزه آمد و فریاد گشت گفت و الله که بان مرد و حبه نیم است و لطیفه عطاری ز برای
 به بخوری از عود و صندل و فطیر بخورد که زاج است این سه جز و شلت نام کرده بود و روی
 بک را گفت مجرب نیار از شلت بخوری زیرا دمن بسوزد تا جاها نشویند و میخواسم که بجمع
 قمار و مکنیک مجرب را بیا که کرده آورد و در زیر دامن خوابه داشت و بندی از بخور

حکایت
 خود شنیدی و در پیش
 بسیار در خانه زن سایه
 راست و در خانه زن سایه
 انداخت و صلیب بر پشت او را
 که طفل را شنیده است از آن بیا
 فاضلی بد فاضلی از آن بیا
 با غفلت و بی حسی
 ترا شنیده است از آن بیا
 گفت اگر دانا که در فاضلی
 شوی سخن تو را است من برین
 زن از خیال سر زد که دو گفت
 مگر کشته شدن قبول است
 لیکن زن را به برین قبول است
 فاضلی او را زحمت کرد و زن
 فریاد کرد و زن را زحمت
 کرد و فریاد کرد و زن را زحمت
 کرد و فریاد کرد و زن را زحمت

باز از فاضلی که از
 باز از فاضلی که از
 باز از فاضلی که از
 باز از فاضلی که از

سلطان وقت و احوال خود عرض کرد
گفت منم بودم لیکن فغانی بود
که سلطان فرمود پیش فغانی بود
که سلطان آن مرد در بارگاه
که بصورت آن اجداد دوم بود
برادر یکسان آن بزرگوار
بصورت مختلف آن مرد
که تو هم با عرض آن فرمود
نیز هم بگویند سلطان که
بسیار فرمود که اگر است

عزیزی زن جمیله گفت چه شود اگر خست می که با چشم و پاشنی گیرم تا به نیت شیرینی یارن
زن گفت بر و از شوهر بر سر که در در اختیار هست خاطر نشان تو کند لطیفه طریقه
زن هم قدم چو هسته بود که شش شوهر در گوشت ناگاه ظریف بهیاری مرگ افتاد و تکیه
جان میکنند آن زن نیز بر بالین او تکیه است و گفت ای شوهر از دنیا میروی مرا به که میگردد
گفت بشوی ششم لطیفه ۲۹ ازادی در مجلسی میگفت آیا ماه رمضان از من خوشتر
یا نه ظریفی گفت بل خوشتر است را گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که اگر ناخوش شود و در سال
و یکبار در لطیفه ۳۰ ظریفی خانه درویشی میباشد و آن درش سقف خانه خود را از چوبها منعطف
پوشیده بود و بارگر آن پشت در محله از آن چوبها آوازی میزن می در جهان گفت ای درش فرزند
خانه بجای گیر که میرسم از آنکه بر سر من فرو نیاید گفت شترش که این آواز تشبیه فکر چو
گفت میترسم از آنکه تشبیه ذکر گویند از آنجا که در حال است و دیگر چه بکار در
و مسجد و در آنجا که تشبیه برای خود مقبره ساخته تا کمال تابان کار کرد
با تمام سید خود از استادتیا که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت او دیگر چه میباشد
شریف شالطیفه ۳۱ منجمی پرسیدند و تکیه او را در می شنیدند که این صورت او
خود ندیده بود می گفت رفتی دیده بودم لیکن ندانستم که برین موضع خواهد افتاد لطیفه ۳۲
روزی عربی شاعر بجهان شیخ ابو الفضل آمدن را کرده بود و یک بچه دلاستی دشمن خاص نظرش
گفت مخدوم او چه نام دارد شیخ گفت عربی یعنی آنچه در عرف مشهور است گفت مبارک
لطیفه ۳۳ فاضلی از شاهزاده پرسید که این مرد را با این زن وقت دخول حقیقت چنان میدی که
در سوزن سر و گفت حضرت رشته در سوزن چینی دار و من در وقتی دیده ام که گفته
میزد لطیفه ۳۴ روزی سلطان حسین میر علی شیر بیک در سخن بودند ملاستانی که از هم طریقت
و مصاحبان ایشان بود و او را در سپید که بحث در پیرو و چون ملا بسیار سیاه
بود و در از روی طسرافت گفتند مباحثه در آن است که عکس حرام یا نزع و عکس سنه

که سلطان وقت و احوال خود عرض کرد
گفت منم بودم لیکن فغانی بود
که سلطان فرمود پیش فغانی بود
که سلطان آن مرد در بارگاه
که بصورت آن اجداد دوم بود
برادر یکسان آن بزرگوار
بصورت مختلف آن مرد
که تو هم با عرض آن فرمود
نیز هم بگویند سلطان که
بسیار فرمود که اگر است

سلطان وقت و احوال خود عرض کرد
گفت منم بودم لیکن فغانی بود
که سلطان فرمود پیش فغانی بود
که سلطان آن مرد در بارگاه
که بصورت آن اجداد دوم بود
برادر یکسان آن بزرگوار
بصورت مختلف آن مرد
که تو هم با عرض آن فرمود
نیز هم بگویند سلطان که
بسیار فرمود که اگر است

سلطان وقت و احوال خود عرض کرد
گفت منم بودم لیکن فغانی بود
که سلطان فرمود پیش فغانی بود
که سلطان آن مرد در بارگاه
که بصورت آن اجداد دوم بود
برادر یکسان آن بزرگوار
بصورت مختلف آن مرد
که تو هم با عرض آن فرمود
نیز هم بگویند سلطان که
بسیار فرمود که اگر است

آفریدن خواجه در این زمانه
 برای طلب علم کرده ام و از این جهت
 آفریدن خواجه در این زمانه
 برای طلب علم کرده ام و از این جهت

پادشاه را تعبیر او بنایت خوش آمد پس معبر را هزار درم خلعت بخشید و گفت مضمون این
 مرد و تعبیر یکبیت لیکن معبر اول تقریر بقیع نموده خود را در و طه ملاک انداخت این معبر
 تقریر عظیم دولت برافلاک افراخت **لطیفه** مردی را نزد خلیفه آوردند که او زنی است
 خلیفه او را پیش طلبید گفت چنین من رسیده است که تو زنی گفتی حاشا و کلامی که
 مرد مومن مؤمن نماز کرد و روزه دارد و شب بخیر و روز بخیر گفت من آنرا زنی می نامم نه مرد
 او را کنی گفت عجب لیسیت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بشیر و کاسیانی او را کردند و کافیه
 زمان امیر وانی مرا تا زبانه زنی که کافری او را کنی خلیفه بخندید و او را بخشید **لطیفه** روز
 مردی از سمرقند نزد عارف جام آمد باد و سپر خود پیش ایشان بست پیشش تقریری صفت
 انگور را می یارم و دیگر در آن اشک گفت در ولایت ما انگوری باشد سیاه و پالوده و شیر
 که آنرا شیش با یا میگویند و در هر کسان شامانند آن چیزی است ایشان فرمودند باین درین
 شهر انگوری دارم سیاه و شیرین که آنرا خایه لمان می نامند و خایه لمان ما بهتر از شیش با می شام
 است **لطیفه** جمعی از دوستان آن پیش خلیفه مامون شید از ظالمی که عامل بود شکایت کردند
 و دادخواهی نمودند خلیفه گفت در میان عمال بر کسی وعدت او کس نیست که عضو
 از اعضا شریست از عدل انصاف پس ظریفی از آن بهتانان گفت ای خلیفه چون کار
 هست عضو از اعضا شریست بولایتی نیست تا همه ملک تمام عدل فرود گیر و مامون بخندید
 و آن عامل ظالم را مفرول گردانید **لطیفه** پادشاهی علی الصبح بشکار بیرون برآمد و
 هیچ الوجه از مقابل او پیدا نشد پادشاه بفال آن شکل ابد گرفت و فرمود تا او را باینده ببرد
 اتفاقا شکار پادشاه تیغ برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بازگشت بجا که شکارش قاصد
 که آن مرد فقیر را بی جهت اید اگر دیم او را طلبیده عذر خواست و خلعتی مع هزار درم نصیب کرد
 آن مرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام میخواهم اما التماس دارم که مرا خست کن
 و بی گفت بگو گفت علی الصبح اول کس اگر تو دیدی من بودم و اول کس را که من دیدم بودم

پادشاه را تعبیر او بنایت خوش آمد پس معبر را هزار درم خلعت بخشید و گفت مضمون این
 مرد و تعبیر یکبیت لیکن معبر اول تقریر بقیع نموده خود را در و طه ملاک انداخت این معبر
 تقریر عظیم دولت برافلاک افراخت **لطیفه** مردی را نزد خلیفه آوردند که او زنی است
 خلیفه او را پیش طلبید گفت چنین من رسیده است که تو زنی گفتی حاشا و کلامی که
 مرد مومن مؤمن نماز کرد و روزه دارد و شب بخیر و روز بخیر گفت من آنرا زنی می نامم نه مرد
 او را کنی گفت عجب لیسیت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بشیر و کاسیانی او را کردند و کافیه
 زمان امیر وانی مرا تا زبانه زنی که کافری او را کنی خلیفه بخندید و او را بخشید **لطیفه** روز
 مردی از سمرقند نزد عارف جام آمد باد و سپر خود پیش ایشان بست پیشش تقریری صفت
 انگور را می یارم و دیگر در آن اشک گفت در ولایت ما انگوری باشد سیاه و پالوده و شیر
 که آنرا شیش با یا میگویند و در هر کسان شامانند آن چیزی است ایشان فرمودند باین درین
 شهر انگوری دارم سیاه و شیرین که آنرا خایه لمان می نامند و خایه لمان ما بهتر از شیش با می شام
 است **لطیفه** جمعی از دوستان آن پیش خلیفه مامون شید از ظالمی که عامل بود شکایت کردند
 و دادخواهی نمودند خلیفه گفت در میان عمال بر کسی وعدت او کس نیست که عضو
 از اعضا شریست از عدل انصاف پس ظریفی از آن بهتانان گفت ای خلیفه چون کار
 هست عضو از اعضا شریست بولایتی نیست تا همه ملک تمام عدل فرود گیر و مامون بخندید
 و آن عامل ظالم را مفرول گردانید **لطیفه** پادشاهی علی الصبح بشکار بیرون برآمد و
 هیچ الوجه از مقابل او پیدا نشد پادشاه بفال آن شکل ابد گرفت و فرمود تا او را باینده ببرد
 اتفاقا شکار پادشاه تیغ برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بازگشت بجا که شکارش قاصد
 که آن مرد فقیر را بی جهت اید اگر دیم او را طلبیده عذر خواست و خلعتی مع هزار درم نصیب کرد
 آن مرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام میخواهم اما التماس دارم که مرا خست کن
 و بی گفت بگو گفت علی الصبح اول کس اگر تو دیدی من بودم و اول کس را که من دیدم بودم

کور بودی بخانه تلک نیامدی پادشاه
 اینجواب دادند انعام فرمود
 حکایت ۲۴۴
 شند بعد از آن یک نامش رسید چون نام درشت انصاف
 کینت بود گفت ابو عبد الله پس انصاف
 گفت ای پادشاه من خلعت و انعام میخواهم اما التماس دارم که مرا خست کن
 و بی گفت بگو گفت علی الصبح اول کس اگر تو دیدی من بودم و اول کس را که من دیدم بودم

گفت تا شمشیر آوردند و در آن روز پادشاه را خبر دادند که او را باینده ببرد
 اتفاقا شکار پادشاه تیغ برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بازگشت بجا که شکارش قاصد
 که آن مرد فقیر را بی جهت اید اگر دیم او را طلبیده عذر خواست و خلعتی مع هزار درم نصیب کرد
 آن مرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام میخواهم اما التماس دارم که مرا خست کن
 و بی گفت بگو گفت علی الصبح اول کس اگر تو دیدی من بودم و اول کس را که من دیدم بودم

[illegible]

قاضی گفت مشکلسی از یامی یامی بحسب بادی از وجد شد تعلق بصاحب کرام
یام داشته باشد گفت هر بام که نزدیکتر باشد گفت هر دو بام برابر باشد گفت
نصفی لصاحب آن بسیار بد و نصفی لصاحب این سر گفت اگر صاحب مرد
سر غائب باشند گفت ثبت المال است و مال غائب تعلق بقاضی و لطیفه
صوفی دعوت خواره با جمعی مردان جامی رفت و دید که در مقامی با گاو فریاد میزبان
گندم و یک خاک و غن زرد و یک گو سپید پاره کرده با می میرد و صوفی که آزادید بر
درآمد و آغاز تو آید کرد سپید که چه حالت می نمود گفت دیدم که هر شبهه بکسی خود
رفت لطیفه می کند می مردی لطیف دعوت خواره بود و بر خوردن شهرت تمام
دشت روزی از روی پرسیدند که از اشعار بزرگان شعر که بیشتر اعتقاد از
گفت مرا شعر بچس خوش نمی آید که شعر مولانا جلال الدین می گفتند خنده را
سبت از دیوان روز می خوشنوی یاد داری گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت
گفتند آن کدام است گفت این بیت است کوه بود فواله امجر بود دیالام +
مرد و جهان چه لقمه است درین دامن + بیت شغری اینکه است چون گمشود
در تو گم + دم زن چند آنکه توانی بخور لطیفه است تعب طماع را پرسیدند که طمع
خواجه عیادت خواهد بود گفت تا عیادت که از هر خانه که دودی بر آید کمان می برم که بر
ما طعام سازد پس آن کمان بر خیزم و سعی گرفتن آن کنم لطیفه است هر روز
در دیشی نزد عباس و سی که فیما بین غرب در گدائی ضرب لمشل بود آید گفت مرا
می دهم که بدان عمل از فقر رفاه خلاص شوم گفت پیچ از کاغذ باز در بسته خود
چسبان چهل روز زن و پسر در آفتاب سیر کن تا بخت تاب آفتاب
سیاه گردد بعد از آن باده ابلهان در آئی و در مسجد ایشان سه شب حبس
کن و در شب چهارم وقت سحر فریاد بر کش که خضر علیه السلام را دیدم و او دست

زیاد و از او پرسیدند
 شخص را که در این
 حاکم است گفت
 و پرسید و گفت
 گفت ای من در این
 گفت ترا با بی ارادت
 گفت عزیز من
 گفت ای من
 گفت ای من
 گفت ای من

[illegible]

گفت پادشاه به پسرش که این را که می بیند از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست

مبارک بسینه من نهاد چون مردم زد و تو آید و آن نشانه پنج بر سینه تو بیند ترا مرید
 شوند و خدشها کنند پس آن مرد این خیل را که با او بود یک ده را می برد و کرد و
 مقصودش حصول بیست و از جنای فقر و فاقه باز بست لطیفه کی از اهل بصیر
 حکایت کرد که از بصیر بودی رسیدیم در شهری که بغایت تاریک بود و در میان آن
 ده ناسبتی دیدم که سبوی پر آب بر دوش داشت و چراغ روشن در دست
 و بتجیل تمام می رفت مرا از آن صورت حیرت عظیم روی نمود مرا راه برو می گرفتم
 و گفتم ای اعلی شب روز نزد تو را بهیست این چراغ اگر فتنه بهیست چه معنی دارد و رفت
 ماکور و لی اشل تو پهلوی من نزد سبوی مرا انگشت خط میزدی بود که رنی و دختر
 و کنیز کی داشت که همه کوی و در و زری بجایه آمد و زن گفت بغایت گرسنه ام
 اگر طعام داری پیش آری زن گفت عجب مهربان شده من بجایه نیاورده ام
 بودم اکنون که تو اطلس از خوانی برای من سریده چون از تو راضی نباشم خدایتجا
 راضی نماند از تو پس بر خاسته نزد دختر رفت گفت که خوش باش که پدرت باز از
 سر تو مهربان شده و حاجه اطلس از خوانی برای من میاورد پس دختر که گفت خدا
 بر شما برکت کند اگر مرا انعامی کوشش بریده عقد بندید بسیار دارم پس دختر
 بنشاط زیاده تر بنخاسته نزد کنیز که رفته گفت که خوش باش که بخت جوان بچه
 آمده خواهد زاده پازمال و صاحب جمال بخو استگاری من آمده آتش مرا باو
 عقد خواهند بست کنیز که گفت که ای دختر همچو آنکه مرده آزادی و دوی فرشته
 ترا مرده تنهیت دهد لطیفه کردی یک خردار گندم می برد و بلب آب
 رسید و از دور سواری دید با خود گفت چون سواری برسد اول سلام خواهد کرد
 بعد از آن از کینت بکنم سوال خواهد کرد چون نزدیک رسید سواری رسید ای
 مرد که بلند می این آب چقدر از خواهد بود و گفت و علیک اسلام و رحمة الله

گفت پادشاه به پسرش که این را که می بیند از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست

گفت پادشاه به پسرش که این را که می بیند از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست

گفت پادشاه به پسرش که این را که می بیند از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست
 گفت پسرش که از کجاست پادشاه گفت از کجاست

و بر کاه سوار شدند و گفت سرت کس نیست گفت تا بگو و گفت خاکت بر گشت من
اطلیفه وقتی کسری بر سر غلام طلیح خود رسید دید که قدری خمیری گرفت و درق
 پیشانی خود را که از آتش تنور شده بود و آن بآن پاک ساخت و آنرا با قدری خمیر دیگر
 خیس کرده قرص نان ساخت کسری هیچ نگفت و بگشت روزی دیگر آن
 غلام را طلبیده خواست که آن کار او را آگاسی بلخ کند رسید که ای غلام کدام
 طعام بهتر است غلام در یافت که سرت این سوال صیت علی الفور گفت بهترین
 آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی تمسکب حلالی بادشاه او را بخشید
اطلیفه در زمان خلافت متوکل با بنده مروی بود از معارف بغداد که خبر جمعی را
 که در جن بحال بی بدل و بیشال بود و بعضی حاکمان و ساعیان بسج متوکل می آمدند
 که فلانی این جنس کثیر کی دارد متوکل با حضار این کثیر که فرمان او که تلاش کند اگر
 افتد بخر و صاحب کثیر که هرگاه بران صورت اطلاع یافت چون از دل جان رفت
 بود حال بد گشت کثیر که گفت ای خواجها ندانم که من بجد از وری می خواهم
 چون ملازمان کثیر را نزد متوکل می بردند وظیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت
 جادیه هیچ خوانده نگفت بلی و آن یاد دارم گفت ای بخوان پس این است بخوان آن
 هذا انی تسمع تسعون نعجة ولی نعجة واحدة پس متوکل با دست از مضمون آن
 بمقصودش برد و او را بخواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داد و بکشت
 فرستاد **اطلیفه** و جادیه جمیل را پیش بزرگی بردند که بزرگی بگریه و شب
 و غیب از بکر جمال زیاده بود آن بزرگ بخریدن بکریل که دو که ترومازه بود پس
 شیب گفت که باینی و منما اولیسه و حده و معنی فتحا بکر در جواب او گفت
 صدقت و لکن ایسته القدر خیر من الف شهر آن بزرگ را گفت گوی ایشان خوش
 آمد و هر دو بخرید **اطلیفه** یک روزی سپهر را گفت برو در بازار

و در کاه سوار شدند و گفت سرت کس نیست گفت تا بگو و گفت خاکت بر گشت من
 وقتی کسری بر سر غلام طلیح خود رسید دید که قدری خمیری گرفت و درق
 پیشانی خود را که از آتش تنور شده بود و آن بآن پاک ساخت و آنرا با قدری خمیر دیگر
 خیس کرده قرص نان ساخت کسری هیچ نگفت و بگشت روزی دیگر آن
 غلام را طلبیده خواست که آن کار او را آگاسی بلخ کند رسید که ای غلام کدام
 طعام بهتر است غلام در یافت که سرت این سوال صیت علی الفور گفت بهترین
 آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی تمسکب حلالی بادشاه او را بخشید
 در زمان خلافت متوکل با بنده مروی بود از معارف بغداد که خبر جمعی را
 که در جن بحال بی بدل و بیشال بود و بعضی حاکمان و ساعیان بسج متوکل می آمدند
 که فلانی این جنس کثیر کی دارد متوکل با حضار این کثیر که فرمان او که تلاش کند اگر
 افتد بخر و صاحب کثیر که هرگاه بران صورت اطلاع یافت چون از دل جان رفت
 بود حال بد گشت کثیر که گفت ای خواجها ندانم که من بجد از وری می خواهم
 چون ملازمان کثیر را نزد متوکل می بردند وظیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت
 جادیه هیچ خوانده نگفت بلی و آن یاد دارم گفت ای بخوان پس این است بخوان آن
 هذا انی تسمع تسعون نعجة ولی نعجة واحدة پس متوکل با دست از مضمون آن
 بمقصودش برد و او را بخواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داد و بکشت
 فرستاد و جادیه جمیل را پیش بزرگی بردند که بزرگی بگریه و شب
 و غیب از بکر جمال زیاده بود آن بزرگ بخریدن بکریل که دو که ترومازه بود پس
 شیب گفت که باینی و منما اولیسه و حده و معنی فتحا بکر در جواب او گفت
 صدقت و لکن ایسته القدر خیر من الف شهر آن بزرگ را گفت گوی ایشان خوش
 آمد و هر دو بخرید یک روزی سپهر را گفت برو در بازار

و در کاه سوار شدند و گفت سرت کس نیست گفت تا بگو و گفت خاکت بر گشت من
 وقتی کسری بر سر غلام طلیح خود رسید دید که قدری خمیری گرفت و درق
 پیشانی خود را که از آتش تنور شده بود و آن بآن پاک ساخت و آنرا با قدری خمیر دیگر
 خیس کرده قرص نان ساخت کسری هیچ نگفت و بگشت روزی دیگر آن
 غلام را طلبیده خواست که آن کار او را آگاسی بلخ کند رسید که ای غلام کدام
 طعام بهتر است غلام در یافت که سرت این سوال صیت علی الفور گفت بهترین
 آنست که از عرق پیشانی حاصل کنند یعنی تمسکب حلالی بادشاه او را بخشید
 در زمان خلافت متوکل با بنده مروی بود از معارف بغداد که خبر جمعی را
 که در جن بحال بی بدل و بیشال بود و بعضی حاکمان و ساعیان بسج متوکل می آمدند
 که فلانی این جنس کثیر کی دارد متوکل با حضار این کثیر که فرمان او که تلاش کند اگر
 افتد بخر و صاحب کثیر که هرگاه بران صورت اطلاع یافت چون از دل جان رفت
 بود حال بد گشت کثیر که گفت ای خواجها ندانم که من بجد از وری می خواهم
 چون ملازمان کثیر را نزد متوکل می بردند وظیفه از دیدن آن حیران ماند و گفت
 جادیه هیچ خوانده نگفت بلی و آن یاد دارم گفت ای بخوان پس این است بخوان آن
 هذا انی تسمع تسعون نعجة ولی نعجة واحدة پس متوکل با دست از مضمون آن
 بمقصودش برد و او را بخواندن این آیت آفرین کرد و خلعت داد و بکشت
 فرستاد و جادیه جمیل را پیش بزرگی بردند که بزرگی بگریه و شب
 و غیب از بکر جمال زیاده بود آن بزرگ بخریدن بکریل که دو که ترومازه بود پس
 شیب گفت که باینی و منما اولیسه و حده و معنی فتحا بکر در جواب او گفت
 صدقت و لکن ایسته القدر خیر من الف شهر آن بزرگ را گفت گوی ایشان خوش
 آمد و هر دو بخرید یک روزی سپهر را گفت برو در بازار

[illegible]

از دم مرا به قدری دردت ۱۱
از خاک است از خاک و شست و پود
رسیده شخص شهر مندا که در قلمی
در دیش بسیار پندید حکایت
۴۳ در دیش ز زخمی زنت بسیار
سوال که دیش گفت اگر یک سخن از
بنویس کنی هر چه بگوئی خواهم در دیوار
پایسید آن سخن چیست بگوئی

کفایت در بیان این که هر کس که بخواهد از این کتاب استفاده کند باید بداند که این کتاب است و این که هر کس که بخواهد از این کتاب استفاده کند باید بداند که این کتاب است

[illegible]

دریلا
اور کر
اور
امر کر
بعض
متفرق
کیا جا
میں
طاہر
انتظار
معد
میر

۳۱۵

DUE DATE

۱۹۱۵۳

۹۱۷۳

۸۹۱۵۲ ۶۱۴۳ ۳۱۵

اطلاعات تجزیه و حکایات نادره

DATE	NO	DATE	NO

۳۱۵

۶۱۴۳

اطلاعات تجزیه و حکایات نادره

DATE NO